

با صدای بسیار بلند به من گفت: « چطوری؟ » جواب دادم « همچنین » او گفت: « خوب هستی، آنچه که میخواهی داری؟ » جواب دادم. « آره، همه چیز. »

خاموش شدیم و ماری همانطور می خندید. زن چاق و چله به طرف همسایه من فریاد می کشید که بی شک شوهرش بود و مرد چهارشانه ای بود و موهایش بور و نگاهش پاک و بی آرایش بود. صحبتشان دنباله مکالمه ای بود که مدتی قبل شروع کرده بودند.

زن با تمام قوا فریاد می کشید: « ژان! » درخواست او را نگهدارد « مرد می گفت « خوب، خوب » - « بهش گفتم وقتی که بیرون آمدی او را پس خواهی گرفت، اما او درخواست نگهش دارد. »

ماری از پهلوی آن زن فریاد کشید که ریمون به من سلام می رساند و من گفتم: « متشکرم. » اما صدای من در صدای همسایه ام که پرسید « آیا حالش خوبست » گم شد. زنش خندید و گفت: « هیچ وقت به این خوبی نبوده است. » همسایه دست چپم، مرد ریزه جوانی بود که دستهای ظریفی داشت و چیزی نمی گفت. متوجه شدم که او روبروی پیر زن نحیف قرار گرفته است؛ و با اصرار به یکدیگر نگاه می کنند. نتوانستم بیشتر به آنها دقیق شوم. زیرا ماری به طرف من فریاد کشید که باید امیدوار بود.

گفتم: « آره » و در عین حال به او نگاه می کردم و مایل بودم شانه اش را از روی پیراهن در هم بفشارم. هوای این پارچه ظریف را کرده بودم و به خوبی نمی دانستم که بغیر از آن، به چه چیز امیدوار باشم. بی شک همین مطلب بود که ماری می خواست بگوید زیرا همینطور می خندید. من جز درخشندگی دندانهایش را، و چینهای کوچک اطراف چشمش را نمی دیدم. دوباره فریاد کشید: « بیرون می آئی و عروسی می کنیم! » جواب دادم: « همچنین خیال می کنی؟ » این جمله را بیشتر برای این گفتم که چیزی گفته باشم. آنگاه او همچنان با صدای بسیار بلند و تند گفت: « بله. » و گفت که من تبرئه خواهم شد و ما دوباره به شنا خواهیم رفت. کنار ماری، آن زن داد می زد که سببی در دفتر گذاشته است و محتویات سبد را یک به یک می شمرد که باید تحویل گرفت، چون بالاخره خیلی گران تمام شده بود. همسایه دیگر من و مادرش همانطور به هم نگاه می کردند. زمزمه عربها در پائین پای ما، همانطور ادامه داشت. در بیرون به نظر می آمد که روشنائی، پشت پنجره باد کرده است. نور مثل عصاره تازه میوه روی صورت ها روان بود.

حس می کردم که حال ندارم و می خواستم بروم. سر و صدا اذیتم می کرد. اما از طرف دیگر می خواستم بازهم از حضور ماری استفاده ببرم. ملتفت نشدم باز چقدر وقت گذشت. ماری از شغلش صحبت می کرد و دائماً می خندید. زمزمه، فریادها و مکالمات، بهم برخورد می کردند. تنها جزیره سکوت پهلوی من بود؛ در جایی که این جوانک ریزه و آن پیرزن، به هم می نگرستند. کم کم عربها را بردند. همین که نفر اول خارج شد، تقریباً همه سکوت اختیار کردند. پیرزنک خود را به میله ها نزدیک کرده بود، و در همین لحظه، نگهبان اشاره به پسرش کرد. او گفت: « به امید دیدار مادر. » و دست خود را از میان دو نرده، برای نشان دادن علامتی آهسته و طولانی به طرف مادرش دراز کرد.

پیرزن خارج شد، و در همان وقت، مردی کلاه به دست داخل گردید و جایش را گرفت. یک زندانی آوردند. با حرارت حرف می زدند، ولی آهسته، زیرا دوباره تالار را سکوت فرا گرفته بود. به سراغ رفیق طرف راست من آمدند و زنش بی اینکه آهنگ صدای خود را پائین بیاورد، مثل اینکه هنوز ملتفت نشده بود که دیگر فریاد کشیدن لزومی ندارد، به او گفت: « مواظب خودت باش و دقت کن ». بعد نوبت من رسید. ماری علامتی فرستاد که یعنی مرا می بوسد. پیش از اینکه از نظرش نا پدید شوم، دوباره برگشتم. بی حرکت بود. صورت خود را با همان خنده ممتد و درهم فشرده به نرده چسبانیده بود.